

## شماره ۲۷

چو آگاهی آمد به سام دلیر  
که شد پور دستان همانند شیر  
کس اندر جهان کودک نارسید  
بدین شیر مردی و گردی ندید  
بجنبید مرسام را دل ز جای  
به دیدار آن کودک آمدش رای  
سپه را به سالار لشکر سپرد  
برفت و جهاندیدگان را ببرد  
چو مهرش سوی پور دستان کشید  
سپه را سوی زاولستان کشید  
چو زال آگاهی یافت بر بست کوس  
ز لشکر زمین گشت چون آب‌نوس  
خود و گرد مهراب کابل خدای  
پذیره شدن را نهادند رای  
بزد مهره در جام و برخاست غو  
برآمد ز هر دو سپه دار و رو  
یکی لشکر از کوه تا کوه مرد  
زمین قیرگون و هوا لاژورد  
خروشیدن تازی اسپان و پیل  
همی رفت آواز تا چند میل  
یکی ژنده پیلی بیاراستند  
برو تخت زرین بپیراستند  
نشست از بر تخت زر پور زال  
ابا بازوی شیر و با کتف و یال  
به سر برش تاج و کمر بر میان

سپرپیش و در دست گرز گران  
 چو از دور سام یل آمد پدید  
 سپه بر دو رویه رده برکشید  
 فرود آمد از باره مهراب و زال  
 بزرگان که بودند بسیار سال  
 یکایک نهادند سر بر زمین  
 ابر سام یل خواندند آفرین  
 چو گل چهره سام یل بشکفید  
 چو بر پیل برجۀ شیر دید  
 چنان همش بر پیل پیش آورد  
 نکه کرد و با تاج و تختش بدید  
 یکی آفرین کرد سام دلیر  
 که تهماهژبرا بزی شاد دیر  
 ببوسید رستمش تخت ای شگفت  
 نیا را یکی نو ستایش گرفت  
 که ای پهلوان جهان شاد باش  
 ز شاخ توام من تو بنیاد باش  
 یکی بندهام نامور سام را  
 نشایم خور و خواب و آرام را  
 همی پشت زین خواهم و درع و خود  
 همی تیر ناوک فرستم درود  
 به چهر تو ماند همی چهره‌ام  
 چو آن تو باشد مگر زهره‌ام  
 وزان پس فرود آمد از پیل مست  
 سپهدار بگرفت دستش بدست  
 همی بر سر و چشم او داد بوس

فروماند پیلان و آوای کوس  
 سوی کاخ ازان پس نهادند روی  
 همه راه شادان و با گفت و گوی  
 همه کاخها تخت زرین نهاد  
 نشستند و خوردند و بودند شاد  
 برآمد برین بر یکی ماهیان  
 به رنجی نبستند هرگز میان  
 بخوردند باده به آوای رود  
 همی گفت هر یک به نوبت سرود  
 به یک گوشه تخت داستان نشست  
 دگر گوشه رستمش گریزی به دست  
 به پیش اندرون سام گیهان گشای  
 فرو هشته از تاج پر همای  
 ز رستم همی در شگفتی بماند  
 برو هر زمان نام یزدان بخواند  
 بدان بازوی و یال و آن پشت و شاخ  
 میان چون قلم سینه و بر فراخ  
 دو رانش چو ران هیونان ستبر  
 دل شیر نر دارد و زور ببر  
 بدین خوب روی و این فر و یال  
 ندارد کسی از پهلوانان همال  
 بدین شادمانی کنون می خوریم  
 به می جان اندوه را بشکریم  
 به زال آنکهی گفت تا صد نژاد  
 بپرسی کسی این را ندارد بیاد  
 که کودک ز پهلو برون آورند

به فرمان شاهان دل اراسته  
خرد را گزین کرده بر خواسته  
همه ساله بر بسته دست از بدی  
همه روز جستته ره ایزدی  
چنان دان که بر کس نماند جهان  
یکی بایدت آشکار و نهان  
برین پند من باش و مگذر ازین  
بجز بر ره راست مسپر زمین  
که من در دل ایدون گمانم همی  
که آمد به تنگی زمانم همی  
دو فرزند را کرد پدرود و گفت  
که این پندها را نباید نهفت  
برآمد ز درگاه زخم درای  
ز پیلان خروشیدن کرنای  
سپهد سوی باختتر کرد روی  
زبان گرم گوی و دل آزر جوی  
برتنند با او دو فرزند او  
پر از آب رخ دل پر از پند او  
دو منزل برفتند و گشتند باز  
کشید آن سپهد براه دراز  
وزان روی زال سپهد به راه  
سوی سیستان باز برد آن سپاه  
شب و روز با رستم شیرمرد  
همی کرد شادی و هم باد خورد